[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد ایزد را که دارای زمانست و زمین
خسروی ملک بقا و داوری جان آفرین

آنکه از بهر دو عالم ذات پاک مصطفی
مظهر برکات کرد و رحمة للعالمین

شد بایوان نبوت صدر آرا ذات او
چار یارش با صفا آمد چو چار ارکان دین

روز محشر آنکه باشد بر جهانی جانگداز
آدم و من دونه تحت لوا اللهش جا گزین

باعث ایجاد عالم موجب تکوین خلق
پیشوای انبیا و افتخار مرسلین

مرحبا ای سید لولاک سلطان رسل
کار فرمای دو عالم چاره ساز مذنبین

کی بود بینم جمال با کمال روی تو
عطر پرور کی بود مغزم ز زلف عنبرین

بوی گیسوی تو مستم کرد در روز الست
در عقیق جان ما عشق تو چون نقش نگین

یا رسول الله عشق تو مرا کافی بود
در حیات دنیوی و هم بروز واپسین

چون بمیرم هم بعشق تو دهم جان عزیز — زانکه دارم از ازل داغ غلامی بر جبین

یا حبیبی سیدی مولای و یا ملجائیم — گیر دست من قرین گردیدم از بئس القرین

هر دمی کان می برآید جز بذکر تو مباد — هم بغیر وصف آل طیبین الطاهرین

الغیاث ای سرور کون و مکانا الغیاث — نفس اماره دل مارا نمود اندوهگین

من نکردم با حضوری دل خدا را اجتماعی — رفت تا پنجه ز عمر من بغفلتها سنین

من بغیر دست خود و دامان آل تو نگر — حجت دیگر ندارم تا چه گویم غیر ازین

عشق فلک چیست شاه تو تو خود چاره گر — دستگیر تست هر دم مهبط روح الامین

ابجد و حمد و نعت ای دانشوری شیرین سخن — شرح حرف مفرده کردم تا بنام یاسین

مولد ما هست کلیانه سپهدار است نام — این همه خان و نظم من بود در شین

قوم افغانیم سروانی ز نسل شه حسین — بود شاه غور سبب جد آن والا دین

از جناب مرتضی حاصل شدش منشور غور — هم مسلمان کرد سبب امیر المومنین

آن شهاب الدین غوری شه عالم پناه — یافته از شاه سبب تاج و نگین

عشق و ز رغبت پاکم موجب اهلبیت — سلسله چشتیه دارم مرشد با فخر دین

از گل احمد و باغ روح من شد عطر بیز — نور ضیاء الدین مولانا ضیاء العارفین

یافتم فخر ارادت احمد مجتبی و شرف — از مرید دو دمان فخریه تاریخ این

ای جگر پاره و نور جان من مظهر حسین — یاد کن این نظم را ...

از جناب قاضی مطلق همین خواهم مدام — تا بود یکر دعا ...

در فضای گلشن راحت بود روشن دلی — ور شرار آتش غم کور باطن نکته چین

همچنین گویم سال این رساله — ق — بالفاظ خوش و شیرین مقاله

چون نوشتیم این رساله خوش — آفرین با و نکته دان گفته

سال هجری و نام این نظم — گلشن فیض آسمان گفته ۱۲۹۰

سبب تالیف میگویم درینجا — ق — بیان او کنم پیدا همین جا

تصدق حسین آنکه بود منشی وحید — همچو جانکی دت که فرید زمان بود

مرید هر است آنکه ز رای متین او — نظم حساب خلق نظام جهان بود

طالب علی که فیض ز نام علی گرفت — ممتاز روزگار ز پیر و جوان بود

گفتند چار عنصر عقل جهان فروز — نظمی اگر بشرح شود نفع آن بود

سفتم درهای نظم ز کلمات فرس تا — شادان بنرم خاطر هر مهربان بود

درین رساله نوشتم ز کلک فیض — آویزه بگوش دل نوخطان بود

کپتان برتن بست بهادر فروغ دهر — ذاتش سپهر بارگاه عدالت نشان بود

گستر و ظل فیض بفرق جهانیان — از روی سپاه و ملک بکنف امان بود

بیند اگر کلام شکسته نظام من — سرمایه بخت و دولت با جاودان بود

در وصف صاحب انصاف پیوند — ق — کنم تحریر ابیات دگر چند

چارلس برتن بهادر مهر چرخ معدلت — آنکه از رای رزین او جهان گیرد نظام

مشتری رای و عطارد فطنت و کیوان شکوه — تابش ماه و بعشرت زهره مریخ انتقام

مخور چرخ امارت در دریای شرف
دفتر دانش کتاب عقل فرزانهٔ انام

اهتمام سراج از تدبیر آن روشن منش
همچو ده صفری که باشد بر دل خویش حرف لام

نسبتی دارد خرد با کامگار روزگار
آنکه با خورشید باشد نسبت ماه تمام

ملک بنگاله خالی شد ز دود پر شد ز دود
خالی از ظلم و جفا پر شد ز عدل و انتظام

ق

راجه یکتای منصب تا بود با اختیار
سرزبان جلوه فروزد تا که بر صدر کرام

ناظم کشور بود فرمان روای دادگر
صاحب عالی گهر دانشور برتر مقام

کامگاری فیض گستر داوری دریا نوال
حاکم عادل خداترس و داور گردون احتشام

از لوامع رای او کشور سراپا پر فروغ
فوج و لشکر خویش [illegible] احتشام

در دعای خیر آن دانا دل بیدار مغز
پیر صد ساله است تا زنده دار صبح و شام

روز افزون باد یارب فیض جاه و دولتش
تا که گردون را بود بر چرخ دولابی خرام

کنون شرح الف آرم به تحریر
بنظم دلکش و پاکیزه تقریر

ق

با تو بگویم الف آید بطرز بیست و نه صفت
از سر تحسین بسا فهمی کلام من اگر

شد دعائیه ندائیه وصل و بد صوت
مصدری و فاعلی و زائده کثرت دگر

هم لیاقت هم نسبت تانیث و مفعول آیده
نسبتی و تسمیه و مجهول اصل مصدر

باز تشکیل و تحسین کلام و تسمیه
اتصالی و عاطفه ممدوده و مقصوره هم

هم الف جمعیت و اشباع و تشبیه [illegible]
تسمیه یک کلمه است با کلمه دگر

[illegible] گویم هم بنظم [illegible]
ما تقدم واسطه [illegible] باده باشی با خبر

الفهای [illegible]

چون همیر او وزیا و آید در عاقبه الف
همچو اشکم هم اگر وصل است و وری اند همو
زائده باشد چو ستا خیر و گذشت چون تشا
چون سر ازیه و سرا بالا کنون تا بنشنوا
همچو زیبا نسبت آید چون جلالا لا اسم
بار متکلم ملاذ او معاذ امی شود
همچو ربا قسمیه باشد چو گوناگون بود
بر مثال آنکه باشد چون زمین تا پیر
چون شما و ز عاطفه ممدوده اجا را آمد
خبر بجا جمع شد آید الف و هیچ جا
هم الف تنوین باشد همچو قطعا مطلقا
گر در آید شاهی می شود و اکم مسیح
به تلافی و سیاهی با اخیاسی گر بود
همچو اشکم اشتلم اژدها و افراسیاب
میشود ساکن چو اهر چه باشد از حروف
کم باشد از حروف پیچید از جنت
بست ... ام می نشد ... شود واز بهر لفظ

همچو جانا و دلا باشد ندا آمد مختصر
همچو زرفا مصدری و فاعلی بینا نگر
چون پذیرا شد لیاقت جهت می آرد گر
همچو دانا چون پذیرا باد مفعولی ای پسر
همچو موسی بوده است مجهول اصل و مستتر
همچو گفتا از پی تحسین وزن آید شعر
از برای اتصال معنی کلمه و گر
از پی الحاق جای بادرا در لفظ بر
آنکه مقصوره بود با القصر باشد کن نظر
از پی اشباع شد مثل نماک و دار سر
وز پی ابدال باشد چون عصا از چوب تر
هم بجای نحو بود ما بعد او مثل اگر
یا در آید خبر با پیدا بسر لفظ و گر
حرکت ما بعد را بروی در آرا می کنند در
این الف وصل است آورده ام ذکرش بیشتر
لفظهای فارسی بخشیده و پاکیزه تر
همچو زدو اگر پیوند با الفاظ دگر

شد بدل از دال و یا او رشته حرف با
نیز می گردد بدل از یا و جا و لام و نون
نیز واو و پا و هی هو زبیشه از دوست بدل
گر بیا قبل نشان مصدر آید او رفت
در مضارع گاه با یا می حقی ابدال یافت
گرچه در سرکا بجا و قاشد یا بدل
سهم بجا باشد نوشتن با الف نام ربال
همچو کلیانه سوانه نام و میهات آمده
در لغت معنی او هر چه او دست و سخی
درمیان لفظ آید یا بود در آخرش

چون سپید از و بدین چون سنگین ای پسر
همچو اس اسپ آسته چسته آب و لاب و ابروز
همچو پاسبا پاسدار آری و داری سرز
در مضارع همچو افتادن فتد بی تغیر و شر
همچو از دادن دهد گر بی تحکم شاد و تر
خوانش باشد خطا خوانی به حج با مگر
نام ده با ما بود رسم کتابت بیشتر
نام مردم همچو کیا لاو کیا باشد دگر
نیز آن مردی که او بی زن بود هشیار سر
شد و ساکن سخن کردم درینجا مقصد

بدان ای دوستدار مهرپرور
که با آید به تقسیم چند اشکر

سی و چار اقسام با آید بنهم فارسی
همچو گفتم با امام الدین و رفتم با فرید
با و چو آمد دگر گویم مثال او چنین
هم برای عطف چون او در بر یار دگر
هم برای ظرف و جانب چونکه با او پیام
هم تقابل همچو بار دو بیچه و چیم آفتاب

شد نخستین ربط دادن فعل با اسم آشکار
هم مع چون اسپ آورد هم با زینش بکار
هیچ نشنیده سخن با آنکه گفتم بی شمار
با و چشم انتظارش دوستدار جان نثار
هم مقام آنکه نشست سید با کوهسار
هم عوض همچو با جانش گرفت اندوه یار

استعانت همچو با لطف تو باشم کامیاب
هم بمعنی مع چون آمدم اینجا بخسب
هم برای ظرف و صاحب در آید ای سخن
هم برای قدر و اندازه در آید چون بگز
هم توافق چون بکام من شده کار جهان
قسم هم آید که چون او در ایمن باید ز منت
هم پی تشبیه چون نامد شکل تو پدید
شد توسل چون بعزت تو چون با الفون
استعانت چون خداوندا بزور تیغ
هم مقام زیر آید آنکه گوئی چون به تیغ
از برای نرخ و قیمت آید که گوئی تنده خو
هم اضافی آمده چون زر بود عالی نسب
هم بجای از در آید چون بتن بو یابند
هم بجای در چو گو سر آن خاک اندر آستم
زائده آید بسی جا چون بگفت چون بخور
حذف شش از دمی بدان آمد یکی شد آن دو گاه
همچو با لگاله چون شب غرمم آمد گر

از سمی باکه باشد بی الف سازم شمار
چون معیّنست یای با وجود ای هوشیار
شد بگو ای او روان روزی چو طفل هوشیار
تعبیر از بهر برای چون بدید ار هزار
هم تقابل می در آید چون بلبل آید ار
هم سبب چون کشتی و کشتی بحر منش سنگسار
هم عوض مثلش بیک کلمه فروختم هزار
قسمیه آید چو خوشنودم بنام ذو الفقار
الصاق و صله مثل دمیدم شد آشکار
ابتدائیه چو بسم الله بود آغاز کار
او فتد ناگه بگردون درمیان قعر غار
هم لیاقت چون نماند اکنون بدرمان در دیار
هم بجای بر چو افتادن بخاک و سنگ و خار
هم مقام را در آید چون بزلفش پیچ مار
چون بخنجر دیگر بدور افگند از شهر و دیار
دیگرش هیچم ست و اوفا و یا کردم شمار
آر و او آمد زبان ست و زفان ور بار

بوش و هوش آمد مقام گرد فزا اندر لغت — شرح حرف با نمودم از طوالت اختصار
معنی او در جماع هر کس که با کثرت بود — هم مخفف باز نام طایر شاهین شکار

گر به تفصیل و بیانش وارسی — گویم اینجا شرح بای فارسی

پای سه نقطه شود از فا بدل چون پیل و فیل — ق گه بیاید تازیه باشد بشکل تاپ تاب
یعنی پای فارسی که سه نقطه زیرین بوا ... ر
بسکه این حرفیست مخصوص زبان فارسی — جز بدل عربان نمی آرند گاهی در حساب
معنی رجل ست حرف پا دگر شد پنج سیر — تاب طاقت نیرو تابین ست و تمکین در کتاب

تای فوقانیه را هم بیان — میکنم شرحش به هم باستان

چارده قسم ست تا خود با خبر باشی ازو — ق وقفیه چون تا ستم کرده بر وان شست نام
پس مفیده بر مثال آنکه چشمم شکست بخت — تا هجی مر و ترا از تازگی بخشد نظام
ابتدائیه چو تا عشق تو در دل جا گزید — شد بیانیه مثالش تا چه باشد وقت شام
اختصار آمد چو گوئی تا روی با کاروان — شرطیه چون تا بیائی نوش کن خوش تر طعام
ابتداء الکلمه بود مضموم هم از بهر خطاب — چون ترا و تو با خرهیچ گیت ساکن مدام
هم مرادف تو بود در فارسی لفظ شما — شین و میم آید بجای تو بسلک انضمام
چون بآخر تو الف کثرت در آمد شد توا — آن بمعنی پیش آتش و ابتر و آشفته کام
پس بشین معجمه تا شد بدل گشته شوا — در لغت کرد و هم گردید این هم عیب تام
تا ز جهت جنسیت با شین معجم شد بدل — و او را با میم از هم جنس و اوند التیام
شد شما لفظی که بود در حقیقت لفظ تو — از تو با تبدیل گر دیده شما شهره انام

شمار مفرده بود ست تا وشین هم | می شود مفتوح اکثر پیش این هر سه دوام
گاه ساکن می شود در نظم در مثل گرت | همچو کث مکسور باشد کاف ما قبلش مدام
گاه در تقطیع اندازند در علم عروض | خارج تقطیع آید حرف تا را التزام
گر بود ما قبل آن ها یا الف همزه شکل یا | همچو پایم پیش وی بالفتح آید خوشخرام
گاه بی همزه چو بازوم که بازویم بود | همچو سودائم و مشامم گرفته ارتسام
مفعول تخشد ساکن تا در خبر | هم مضاف سوی او چون دیدی ای عالی مقام
هم بمعنی خود آید همچو با غمت یا غمست | می شود در آخر کلمات زائد لا کلام
چون فراموش فراموشت گوش و گوشت | در بدل با حرف دال آید در ربط اختصام
در مثال کشتمش او کشد او ست و بد | همچو ثبت و ثبود آید الش تحسین انتظام
از پی زنهار آید همچو کارش تا مکن | در پی علت چو گفتم نیک آید تا بکام
همچو از کلیانه رفتم تا بدهی وقت کار | از برای انتها آید به هنگام کلام
تا ان نبودن آید معنی شمار مثل یارت | آنکه در معنی بالجمله و ربا ید و السلام
تا ست مشدد کاندر تخفیف تا ر وزهم چها | در شمار فارسی یکتا و دو تا کردند نام

تحقیق چون از تا در آوردی سخن | مثلثه تا هم کنون تحریر کن

مثلثه تا در کلام فارسی ناید کسی | گر چه می آید بترکی همچو اغریث بنام
مثلثه شنغ معنی ست دو ار دنیا و قالوه | نیز ملموث هر دو تا ست در بد و کلام
وان کیومرث است هم با تای مثلثه شام | شد بکاف فارسی گویا و زنده انام

معنی او چشم زخم آمد و چیزی زرم سیند — زندگی را آنچه ازو می بتوان بودن قیام

شرح جیم تازیه را همچو دُر — میکنم اکنون بسلک نظم تر

جیم می گردد بدل بازای قرشت ای پسر — همچو رجد و رزد شد در معنی بسیار خوار

هم بزای فارسی چون کج و کژ با شین و کاف — همچو کاج و کاش و کنج و کنگ کردم [illegible]

نیز با فوقانیه تا بشنو او را بدل — همچو تاراج و تارات و بغین نقطه دار

زائده آید چو جفج و لفج معنی شفت — گوییم از غنجش نخچیرها از غبار آمد غبار

معنی او در لغت زیره تو آنا شد پدید — صاحب صبحی که باشد تخته منقوش پیشه کار

شرح جیم ای عشق چون شد اختتام — شرح جیم فارسی را ده نظام

در کلام فارسی چه یازده کردم شمار — اول استفهام چون کردی چه از علم و آثار

وز پی تعظیم آید چون ولا و روز چه — از پی تحقیر مثل من چه مرد بی خبر

بهر کثرت همچو بشستم چه شبها چه زنگ — وز پی تصغیر مثلاً باغچه شد [illegible]

بهر علت همچو رفت آنجا چه خوف از دزد او — وز پی تفضیل چون چش و چه چن و چهار

شد مخفف همچو هرچه تسویه گوییم تو — عاریته بدلی چه باشد هم چه زخم کارگر

از پی تسهیل آید چون چه عمری میرود — زود تر بگذشت بر ما سر گذشت

زائده آید چو چیز و چینچ از من بگیر — یازده اقسام جیم فارسی شد شمر

بشنو با شین و زای فارسی ورا بدل — همچو کلاچ و کلاش کلاج و کلاژ ای [illegible]

هم چه با تحتانیه آید بدل چون مور چه — در مقام [illegible]

حرف جیم تازی

حرف جیم فارسی

مردم ایران باشباع عش بلفظ می کنند — هندیان مجهول میخوانند دائم ای پسر

بیان حای حطی

شرح حای حطیه با اختصار — در دو بیت ای عشق مضمونش بیار

حای حطی در لغت آمد ز ان قامت بسیط — ق نیست این در فارسی الا بتغییر زبان

همچو حیز و حال با های خفی گردد بدل — هیز و هال آمد بسیم پارسی باستان

بیان خای معجمه

چون ز ذکر حا فراغت شد پدید — نوبت حرف خا هم اکنون رسید

خای منقوطه بدل گردد بغین نقطه دار — ق همچو سیخ و سیغ چیزی بر مثال راستین

هم بقاف و ها بسان چخماق و چخمق دگر — همچو خاک و هاک خستو همستو ای انش قرین

همچو اسفاناخ با جیم و بکافش چون کنند — بود اسفاناج و آن دیگر چمند اهستین (منقول و معروف ۱۲)

شستن هم گردد چو از افراختن افراشتن — در مضارع از مصادر زای باشد دلنشین (باالف ۱۲)

دوختن دوزد در آید سوختن سوزد بود — ریختن ریزد دگر آمیختن دان همچنین

لیک گردد حرف خا از ماضی و مصدر شناختن — در مضارع چون شناسد صورت بی نقطه سین

چهارم قاعده از ماضی و مصدر فروختن — چون فروشد حرف خا گرفت شکل حرف شین

لیک در آهیختن بگسیختن بر جای ماند — حجت هر گز نباشد شنا خواند این چنین

گاه می باشد که صیغه نمی آید بدان — همچو سختن تقیضب مصدر بود بی سیخ و کین

از خاییدن در آمد حرف خا در فارسی — صیغه از دی موی گردان هم در آید ساتگین

بیان دال

عشق اکنون از دل نازک خیال — کن بیان معنی از حرف دال

دال در آخر مضارع را علامت ... — ق چون کنند گذر ز رود مفتوح ها قبل ...

تای فوقانی و ذال نقطه دارش شد بدل — همچو خاد و خات آوز آذر آمد در بیان

زای تازی ها همچو مرد و سرخ و مرز و سرخ سیز — جیم تازی همچو گرد و گج گوئی بر زبان

شین چون گوداب و گوشاسب انتهی الکلام — کاف پارسی چون کاشت و کلنگ ای مهربان

لام چون دغ لغ زمینی بی گیاه و سخت تر — نون باشد چون گزیده و گزینه همزبان

چون نموده نمونه هم بود آید چو بید — بیو آن کرمی که پشمینه خورد آرد بیان

پس به ها چون از تبر دشت تبره انگار — هم به تحتانی چو آذربادگان و بایگان

همچو شفتالو شفتالو و زاید هم بود — لیک این در آخر اسما آید بیگمان

سفنه او در لغت آمد زن فربه بتن — رهنما گویند عربان چار اعدادش بدان

بیان ذال معجمه

عشق ها ان ز خامه عنبر سرشت — شرح ذال معجمه باید نوشت

گفت مولانای شرف الدین علی مستغرق (ق) — ذال معجمه ماوراء النهریان پخته کار

در کلام روزمره هم بوقت گفتگو — اهل فارس کرده اند ذال معجم اختیار

امتیاز این طور شد از نقطه داری نقطه — نکته می گویم بلوح خاطر خود بر نگار

هر کجا در پیش او حرف صحیح ساکن بود — مهمله آن دال می باشد بحکم اعتبار

گر بود اعراب بر حرف صحیح پیش او — یا بود حرفی ز علت ذال باشد نقطه دار

سفته او در لغت تاج خروس آمد پدید — مرغ می گوید دگر هم آنکه بانگ انتکار

بیان رای مهمله

بشنو ای دانش پژوه پر فنون — شرح رای مهمله گویم کنون

را پی مفعول می باشد نشان (ق) — چون خدا را شد بمعنی بر اسی

چون کسان را ناوکی شد سینه دوز
چون قضا را آمده را ای سبب
گاه زا آمد همچو پنج روز را
همچو شب را آسمان را سینه را
حمد بیحد گو خدای پاک را
چون قضا را هم در آید جای از
وز پی نسبت بآخر کلمه شد
هم بدل گردد بجیم تازیه
هم بشین و غین هر دو نقطه دار
چون کنارست و کناغ آب رود
همچو از ریجاز کاف فارسے
همچو روح و لوح آید الفش بلام
هم بدل بر طرز و رهم فارسے
همچو بر سو برسو از واوش بود
گر در آید در کلام فارسے
آن ز مصدر در مضارع یک شود
همچو از کردن کند بر رسم شاذ

شد اضافت را بدل انجا سرای
یعنی شد انیطور از سبب قضای
چون جفار از تتمه شد همچو رای
را بود در معنی ور همچو جای
این پی تخصیص شد بهر خدای
حرف را ای نکته دان رهنمای
چون گهر شد گذر از غمزه ای
چون ولیج ست از دلیر جنگ زرای
همچو آرد آتش ای مرد خدای
هم بکاف فارسی شو آشنای
آمده گیمان زیا معروف یای
معنی او شد گیاه بوریای
همچو بارو بان یا نونش نمای
همچو شوسه شوبه آید زهای
پیش دن یا تن مصدر خوشنمای
همچو از بدن بدو روشن ز کای
در مضارع نون گشته حرف رای

در لغت ای نکته دان تیز هوش	معنی او شد درخت چرخ سای
آورم اکنون باسید ثواب	معنی زای معجم در کتاب

ق

زای بدل گردد بجیم تازی و هم فارسی — چون پزشک است و پچشک و روز و روچ
هم بشین نقطه دار و هم بسین مهمله — چون گریز است و گریغ و چون باز است و [illegible]
همچو آواز است و آوای بیای تحتانیه — هم بتا مثل زند است و زنند [illegible]
همچو دروازست و درواه که باشد سرنگون — های جوز جای آمد پاکیزه اساس
زائده آخر چو تب و تبزه آمد بارها — کان بود باسر [illegible] توروش [illegible]
در مضارع بعد وی نون می در آید بیخطا — زای که باشد نشان مصدری احرف آخر
چون زدن مصدر مضارع او زند با نون [illegible] — نکته سنجیده با عقل رسای خود شناس
در لغت آمد زن بد خو و مردی پیر خورک — گر نشستست آن دو تن [illegible] رفتند در انار

اشتلم ابدال زای فارسی	خامه کش کردیم تا خود و آری

ت

خامه فرس است لیکن با بدال حروف — همچو کاژ و کاج با جیم عرب گردد بدل
هم بسین مهمله چون از نگشتر آید نکس — هم بشین نقطه داری همچو درزش فی المثل
نکته سنجان زبان فارسی [illegible] — هم بکاف تازیه آرند بر وفق محل

سین مهمل را ابدالی آوریم	معنی او را انشائی آوریم

ق

مهمله سین بدل باشد بشین نقطه دار — همچو گشتی که شد کشتی بعالم مشتهر
هم به ها باشد بدل مثل آماه و اماس — چون خروس ست و خروه و [illegible]

هم بجیم فارسی مثل خروس ست و خروج
هم بجیم تازیه باشد چو ریواس و ریوج
چون سماروغ و سماروغ آمد از ای عزیز
همچو سیج و سج بود رخساره عابد فریب
ستن از ماضی و مصدر در مضارع امیز
همچو جستن جست و جوید چو آمد بامر
میشود باها به بعضے باب گویم خوش نظیر
هم بود با یای تحتانی چو از آرستن
همچو رستن روید و جوید ز جستن واو و یا
واو چو گروید یکدیگر شده یک یا بی ید
همچو شکند در مضارع از شکستن بود شد
شتا و هم آید چو پیوند ز پیوستن شده
آنکه صیغه بیش مستعمل بود از رو صرف یا

شرح شین معجمه از کلک تر

شین را با حرف جیم تازی و هم فارسی
هم بتا و غین و لامش در بدل آورده اند
بر مثال اسپغوش ست و اسپغول هم

در لغت مردمی همین صرفه ساز بی خبر
دال هم آید مثل پاس و پاد و مال زر
همچو شست و شفت از فا و ز لام آمد دگر
واو هم آید چو بالش بالوی پاکیزه تر
میشود با واو تبدیل ای عزیز خوش سیر
رستن و رست ست و میروید بر و آمد دگر
کاستن هم کاست و میکاهد و کاهی در دم
گفته آرست آراید و آراباب در
حرف دو گشته همان یک سین انجا ای پسر
داند آن مردی که او از فارسی شد بهره ور
گه چو شایستن و شاید می فتد از همه گر
خاستن خیز و نظیری او نوشتم نیک تر
مقتضب مصدر چو شایستن و تابستن هم

همچنین قرطاس سازم جلوه گر

همچو کاش و کاج باش و باج آید آش بیار
همچو بخش و بخت شیج و غیج باقفش و نگار
همچو پاهنگ ست از پاشنگ تخم خوش خیار

هم بسین مهمله چون شتارک و سارک بود
هم ضمیر متصل منصوب و احد غایب است
هم مضاف سوی و باشد چو چشمش فتنه گر
شین ماضی و مضارع مصدر و دیگر ز امر
کاشتن کار و کشتن کر و دیگر همچنین
پیش دن یا تن اگر آید بود حکمش همین
صیغهٔ فعل مضارع آنکه بر نا رد کسی
یک شتن شد گر گشتن و آن ستختن
هم افاده معنی نسبت چو پوشش میدهد
بی نشیننده بود در شرح و باشد زیب

حاصل مصدر چو بخشش کسره با قبلش درآر
معنی مفعول بخشش همچو خورش آشکار
زائده آید چو خلش خوشتر و زین شکار
معطله راه باید آتش نمائی اختیار
شین باشد را بهر صیغه که آید در شمار
از نوشتن کن نویسد را بنا در اعتبار
مقتضب مصدر بگوئی بشنیک و بیرمج جا
چار می مصدر ز بشتن را نکوتر یاد دار
امر شستن باشد و هم فاعل فرزانه کار
معنی شین در حقیقت مردم بسیار خوار

میکند تحریر کلک نکته زا — تا ورد معنی حروف خمسه را

ق

صاد و ضاد و طا و ظا و عین شد خاصه عرب
مشت ضاد آمده اندر لغت نام خروس
نیز آن مردی که بازن ما کند صحبت بسی
نیز پستان زن و سینه را همی گفته اند
کلمهٔ ظا در کلام فارسی آید اگر
عین لی... بعضی هر کجا در فارسی

معنی صاد است آن مرغی که می غلطد کجا
هم معنی خصومت طاست فرد هم نیک
طا ز نی پستان در از و پاک صورت خوش ...
عین ثالث اشتر آمد هم ز زری گاه زرناک
آن بغوقانیه تا باید نوشت ای ...
آن ... باشد که ... حکم اشتراک

بیان غین معجم

ق

با کنون تر وجه ولی ریب و شین — آمده شرح و بیان حرف غین

میشود غین معجم را بدل از هفت حرف — قاف و کاف فارسی و جیم و خا و میم و ها

واو شد مفتم بسان کاغد و کاو و نه — قاف چون آروغ و آروق آمده ای پارسا

همچو غوچ و گوچ کاف فارسی گفته اند — جیم مغلاج نشست از مغلاغ حرف مدعا

همچو چرغ و چرخ حرف خا بدل آمد پدید — غین غلیغ میم غلیم را انجابیت واو جا

شد چو آسیغم و آسیم هم ز حرف ها بدل — نشانده باشد با خر چون گیاغست از گیا

بعض در معنی بلبل غین را آورده اند — در لغت تشنه شدن باشد و هم ابر سیا

بیان حروف فا

ف

شرح حرف غین کردم خوش عزیز — شرح حرف فا کنم تحریر نیز

واو و با و ها و خا و غین و کاف — با و پا و تا زبه از حرف فا

میشود تبدیل در الفاظ فرس — واو چون فرخج و ورخج بعض جا

فا به تقلیب مکانی می شود — در مضارع بعض مصدر حرف یا

از گرفتن گیرد آمد فی المثل — گوید از گفتن در آمد بی خطا

در مضارع یافتن هم کوفتن — بای گردد تازیه آن حرف فا

چون مضارع را ز مصدر ساختی — همچو یابد کوبد آید حرف با

واو هم گردد چو از رفتن رود — که بحال خویشتن ماند بجا

چون ز لفظ یافتن یابد بود — خفتن و خوابد شده شاد ای فتا

شتافتن هم شفتن مستقبل — شیست ... از مضارع صیغه ها

۲۰

شد بدل فا را با ئین بی‌عیب
چون فغان ست و بغان از حرف با

چون فلاده و غلاده شد بدل
حرف فا با نقطه دار حرف خا

چون فلیو است و غلیو از غین هم
معنی او شد سراسیمه بجا

چون کلاده و تهو تفت معنیش
شد بکاف تازیه و ز حرف تا

کان فلاده بود وین و دیگر تفو
همچو اسپ و اسف هم با حرف پا

یک کف دریا و گرداب بیند
در لغت شد معنی بیضا ضیا

شرح حرف قاف ای هشیار سرق ق منتظم کردیم چون سلک گهر

قاف نام کوه کان آمد محیط چار سو
در جهان کوه دگر اندر رگ او در شمار

در لغات فرس گر پیدا بود کلمه بقاف
کاف تازی باشد و یا غین با شد نقطه دار

همچو قند و کند قالیچه و غالیچه بود
چون قلندر کش باصل آمد غلندر آشکار

در لغت آمد تونگر یعنی دل صاحب غنا
از متاع دنیویه کامران و بختیار

ای سخندان فهیم نیک خو ق شرح کاف و گاف اینجا هم بگو

کاف تخفیف است کاف و هم خبریه را است نام
وان در آید از برای معنی چندی آشکار

بعد یای وصف اسمای اشاره گر بود
آن بیانیه چو انشای که خواندش شهریار

گه زیای وصف می آید بقدر فاصله
چون عددی بعد وصفش گو که سوخت نار

گاه باشد حذف هم چون ماه من گفتا مکن
گه بیای مصرعه ساکن در آید در شمار

چون نگر دو در دمن به از دو ای هاش پاک
از پی تقلیل مثل گفتمش کاید بکار

هم فجاجات و عجائبه چو ورد آید که مرد
همچو گوئی مشق کردم در کتابت طلبا
... را یا بت چو خود آید که بر داور انجو
پس که آید که استفهام باشد جا بجا و
چونکه میگوید که استفهام انکاری بود
چونکه آورد ست استحباریش باید ...
نیز در آخر لسان عاشقان زار که
کاف تفضیل ست چون من بر گل رویش ها
همچو تو زخمی نخی بهتر که دیگر چاره گر
مید هد هم معنی اهمچو مردان بر که لیتها
هم دهد معنی هر گه چونکه آید نسلم کرد
وز پی تحقیر همچون مردک آشفته رو
بهر تائید آنکه یک بودم که شیری یک بود
در صف مردان دلاور بود تنها تیغ زن
گر با آخر کلمه چون خشتک در آید ساکن ست
کاف فاعل کمتر آید همچو کوزک ای پسر
فاعل و مفعول را کاف علیحده کم بود

هم نتیجه آنکه تفریعی نمائی اختیار
از پس مدت که خطم من شده خط غبار
ربط چون گفت ست چشم من که همچون زر کنار
آن بود سه قسم در رسم و کتابت یادگار
چونکه افزاید بود تقریری نادر نگار
قسم استفهام این سه ختم شد اینک عیار
کاف استفهام با اشباع آمد استوار
روز و شب کردم که دیگر عندلیبش هم هزار
از پی تردید این کاف در آید خوشگوار
که تقاضای طلبگاران دون خوردن فشار
هم پی تصغیر همچون مرغک در مرغزار
وز پی تعظیم همچون خوشترک خط نگار
وز پی رحمت در آید همچو طفلک در کنار
کاف تشبیهی که حیدر در میان کارزار
یعنی همچون خشت شد گردون دون خوردن الدبار
همچو یکایک کاف فعل ست هم کم و شمار
همچو کودک کاف نسبت را بجا ان در آر

زائده چون خبر که حیرانی نباشد کار دین
کاف تمثیلی بود لعلی که آتش تاب بود
نافیه کافی که تفصیلی بود گوییم که چیست
کاف صله را در تصریح نکوتر آورد هم
شد دعائیه که رحمت بهر حجاج باد
هم بجای هر که یعنی شرطیه کاف آمده
هم بجای هم در آید چون یقین تو نشد
هم بمعنی کس آید همچو گوید هر کرا
از پی قلت چو اندک اندکی آید فی المثل
هم بجای گفت آید چونکه یارب از کرم
هم بجای گوید آید چونکه تو قیر زراست
هم بجای تا در آید چونکه گوید سخن
چون کلفته و الفته با الف گردد بدل
همچو کوچ و پوچ رابطه آمد بیای فارسی
همچو تارک تاره با های خفی جا یافته
هم بغین معجمه چون کز و غژ آمد پدید
نیز کاف فارسی گردد بدل از هفت حرف

چون کفک در آخر کلمات هم زائد نگار
معرفه این شد که فرخنده نقش نیکو شعار
مشک یک چوبه که یک توده گل باغ بهار
هر که پرده پوش تو باشد تو هم شو پرده دار
هم بمعنی اگر کافی بسوی کار زار
همچو می آیم که سوی من در آئی بی غبار
گفته اند دیگر که من گفتیم با تو بار بار
هم تعارض چون بد اندیشی که دارد از تو عار
وز پی نسبت چو پیر دک چیستان پرده دار
ابر رحمت بر سر گور تو مجنون ببار
هم مقام گو می آید چونکه چه شهر و دیار
بر فضول تو نه پندارد که هستی خاکسار
همچو تاوک تاول از لامش بدل شد اختیار
انبک و انبغ از میم هم آورد نقش اعتبار
هم بجای جیم معجمه راست تار
از کتاب شرح شعر آورده ام این یادگار
یک بدال مهمله دیگر بغین معجمه دار

با الف باشد دگر با بای یک نقطه بود — هم ز چشم و دو آو حرف یای تحتانی دراز
همچو آورنگ و آورند و دگر چون گل و غل — همچو گستاخست و استاخ آنکه باشد و لفگار
همچو گلغونه و بلغونه جو است از گوال — همچو گل و گل شد دگر زرگون و زریون در شمار
زائده آید بکلمه غیر ذات الها جمع — همچو قمریگان و قمریان سرو جویبار
هم افاده معنی مفعول بخشد بعض جا — نیست مخفی بر دل دانشوران پخته کار
من بای ابیات بحث کاف کردم مختصر — کلک را انها دم و بستم طلسمی استوار

شرح حرف لام می باید کنون — ق — مشتق شو بر معنی او رهنمون

معنی لام ست اشتر هم زره اندر لغت — شد ز رای مهمله در فارسی ابدال او
همچو پیچاست و پیچال آنکه گفتم پیش ازین — هم بود تشبیه زلف نازنین ماه رو
هم بکاف تازیه چون تادل و تاکب بود — گفته ام بالا همه در بحث کاف هو بهو
معنی دیگر کلمه بحذف می بود از حرف لام — آنکه می پوشند گدای ره نورد کو بکو

با دل دانا و طبع نکته زا — ق — شرح حرف میم را بشنو آشنا

از برای معنی چندست حرف خاص میم — اولین باشد برای فاعل شیرین کلام
همچو کردم گفتم و دیگر برای نسبت — همچو حلیم آنکه باشد جوهری پاکیزه نام
هم بمعنی جمع آید چون زر و سیم می بریم — کلف را دیگر بجای هستم آرد التزام
همچو هستم هم بمعنی اضافت آیدش — چون دلم باشد مضاف سوی گویای کلام
گاه از بهر تعیین جای باشد در شمار — چون چهارم پنجم آید تا عدد باشد تمام

شرح حرف لام

شرح حرف میم

در جواب گفت در اعداد هم فاعل ست
همچو یک و سه چهار و پنج شش شد هفت هشت
گه پی تانیث همچو خانم و بیگم بود
هم برای نهی آید چون مگو و مگیر و مکن
هم بدل باشد بنونش چون مجین ست از مجیم
هم بدل گردید اکثر جا ز خای نقطه دار
همچو پیمانه و پیغانه ز نعین مجمه
هم ز فا ابدال آید چون مخیر ست از مجیر
میم از ماضی و مصدر یای تحتانی شود
می در آرم اندرین مصرع مثال هر سه را
معنی او در لغت خبر باد راز و هم شراب

گاه در آخر عدد و هندسه آید بود ام
تا حساب این شمار نو پذیرد اختتام
گاه نه آید هم بود چون از چرا آید چرام
هم پی مفعول باشد چون بسان دارم ام
هم مثال او و گر گوییم که از بان ست بام
همچو از بم ست بمح آن برکه پر آب انجام
همچو تارم تاره با های خفی شد التیام
معنی او با تو گوییم خار همیر و لگام
در مضارع امر و اسم فاعل فرخ نظام
چون بیا و آید و آینده نیکو غلام
آنکه در وی نیاورد نوشیدنش دائم حرام

از کمال کوشش و جهد تمیز — شرح حرف نون کن خاطر تیز

در لغت نون است ماهی کلان زیر زمین
بعد حرف مد و لین آید بود غنه مدام
می در آید بر سر فاعل دگر مفعول نیز
هم پی تردید می آید چو نی نی در کلام
حرف نافی صیغهٔ مشتق بتخصیص نفی ست

هم نه باشد در خست و هم بمعنی دوات
چون ستون خوش زمان نو زمین اردات
همچو نامسموع و نابالغ بتفصیل صفات
مصدری باشد چو کردن گفتن و دادن برات
همچو ناکرد و نگفت نی مهربان نکرد است

هم بجای را در آید چونکه مان یاری کنند — خالق و دارای عالم مرزبان کائنات

هم بتغییر مشتق آمد در کلام باستان — همچو ناامید و نا انصاف و ناکام نجات

چون وهیدن از لی ربط است دیگر چو نان — نون در زمین بیچین بنسبت نیکو سمات

همچو سه بار ابود از بهر استفهام نیز — میم و لام و ها بدل آید بسربان و ثبات

همچو لیلوفر و نیلوفر و پایان و پام شد — مرزن و مرزه بود موشی که باشد در فلات

نه آمده آید چو از پاداش پاداشن بود — تیز زیبان ست از زیبا سزای التفات

گر بجا قبل نشان مصدر آید با سکون — در مضارع اوست متحرک باطلاق ثقات

چون کهید اندر کندن خواند از خواندن شده — همچو فگند ا زفگندن گفته ام پاکیزه بات

مشتق حرف واو را تشریح کن — آنچه معلوم است بود توضیح کن

ق

واو کوهان شتر اندر لغت پیدا بود — از برای عطف آید هم در آید جا بجا

چون سبیل آید چو پیک باد پا و تیز رو — همچو سید بدیم که خالد رفت و زید با خدا

گه بود شهر در آید چون من و تو ساکن است — در دو جمله بشود مفتوح سبب ربح و عنا

آنچه در خود اندر آن پیدا آن بود معدوله نام — همچو خورد و خود مثال او در آید بر صفا

شب و روز من باین فکرست یک هیچ — آنچنین خوانده شود ملفوظ باشد بخطا

هم بود ملفوظ در فارسی قسم دو — آنکه ملفوظ است و نی مکتوب باشد از دو تا

همچو کاوس آمد و طاوس غو هی دیگرش — آنکه ملفوظ است و هم مکتوب در رسم واو را

هم دو گونه آید آن نوع دگر وقت سخن — یا که متحرک بود یا ساکن است دین نما

واو ساکن ز چو پیرو آخر اسما در آر
یک بود تخفیف او را شد دگر عطفی که گفت
همچو می بینیم که در میدان دلیر جنگ جو
در میان لازم و ملزوم شد واو لزوم
در میان من و آن کار هست استبعادیه
همچو شوخ و در اخیر اسم ها آید اگر
واو تسمیه بود مخصوص اسمای عرب
در میان پیری و صد عیب شد واو
همچو شق و شعله از بهر تقابل آمده
همچو بنده و بی نسبت حالیه گویم دگر
هم برای معنی آیا و آید چو گفت
هم پی و پیرانه آید چونکه گوسی برهمن
چون هزاران جان و رفتار می زان هندوی
واو معدوله بود سه قسم اندر پارسی
اولین بهر بیان ضمه و اتمام لفظ
همچو دو باشد و یا چو یا بود تو و سخن
واو عطف هست آنکه در دو فعل آید یا دو اسم

آنکه متحرک بود سه قسم باشد هم ورا
زائده دیگر که پیوسته بود با حرف یا
جان بهیچ بخشد و یا آید اسپ تیز پا
چون من و دست و دامان تو و روز جزا
هم میان من و این کار آید از کردار ما
معنی او شیخ کو جاسے بود تصغیر را
همچو بر و اللیل و الشمس هست چون بر و الضحی
هم بمعنی مع آید چو پیری و ریا
بعض می گویند تشبیهی و تسویه ورا
چون گذشته عمر و افسوس هست آن تا بجا
گل همین روز و سه دین باغ باشد و
هر کجا آید بود آن اثر و جه شبها
واو تعویض و معاوض از زبان پارسا
داند آن مردی که او از فارسی شد آشنا
می در آید بعد حرف دال و جیم و حرف تا
با تو خوش گفتم و نصیحت مثال هر سه را
همچو کرد و گفت بو بکر و فرید و رهنما

همچو خویش و خورد و خود آمد مثال نیک تر
خویش لیکن با کسره است شاذ و غالباً جز
عطف را محذوف کردن به بود وقت سخن
واو معدوله که بوی ضمهٔ خالص بود
ضمه خالص گر نباشد آن بود مجهول وا
گنجور بود است گنجورش مخفف آمده
همچو گردون آنکه بوده در حقیقت گردون
از پس معدوله یک حرف ازین ده لازم است
با تو میگویم شمار حرف ده ای نکته سنج
همچو خود خورده و خوز و خوش و آخوند است و خو
واو نوع آخر آمد بهر رین مصرع اخیر
همچو آسودن اگر پیش نشان مصدری
همچو آساید که شد آن واو اینجا حرف دو
خبر به تبدیل علامت گه نباشد کار هیچ
گر بجا قبلش الف آید بود نقش ضمیر
او بود مخفی بصیغه ماضی مطلق مدام
از الف در بای تازی هم زبای فارسی

واو اشمام است اینک در کتابت بعد خا
بوی از ضمه دهد الفاظ های بکسر زا
در فصاحت بلکه افزون تر بود در بعض جا
واو معروف است مثل هور و نور پر ضیا
همچو کو روز و فهم بخشتم منقر پارسا
آنکه متحرک بود مخفف هم باشد روا
وان برای نسبت است و گرد و دره آسیا
دال و را و زا و سین و شین و نون و یا و ها
شد مقرر حرف الف حرف و همه سه نقطه یا
خوی دیگر خویله شد خوشه خواجه سدا
شد مخفف او چو هنگام سخن گوی ورا
واو آید در مضارع میشود حرف دو تا
یک الف گشته دگر گشته همان یک حرف یا
همچو غنود از غنودن شد مضارع بر یا
همچو و باشد برای واحد غائب بجا
بر خلاف ندی بیدیم ایم کا شد بر ملا
شد بدل از دال و میم و شین و تحتانی وفا

از فروغ آمد فراغ و شد نبشته از نوشت یاصم از واصم و هنوز آمد هنوز از حرف یا
همچو کالیوه و کالیده خدیش ست از خدیو چون ممیز ست از مویز و یاوه و یافه و سرا

شرح حرف ها کنون گویم دگر کان به تفصیل آید و هم مختصر

ق

ها جدا باشد چه بر زدن بر روی کودک آمده وان دو قسم آمد یکی ظاهر که ملفوظ ست نام
وان که ملفوظ ست می آید به سه جا بار ها اول و اوسط که در گفتار انجام کلام
همچو مهر و ماه و هر چند ست هاے مظهره های ظاهر را بجای او بدان در هر مقام
وان بود مفتوح در تصغیر چون گرهک نگر در اضافت میشود مکسور چون گره لگام
در تلفظ در نیاید هاے مختفی آن بود میکنم این جا بیان او بحسن انتظام
اول آن ملحق بماضی همچو گفته زاده ست همچنین در آشکاره خاره می آید مدام
آشکار اخار اهر دو با الف بوده باصل وان الف ها گشته و آید بجایه ارتسام
چون زنانه های نسبت میشود در فارسی همچو ناکاره و هر کاره بود فاعل بکام
گر پس از صیغه واحد ماضی مطلق بود چون خریده های مفعولش بگوے لاکلام
های مفعولی نباشد غیر ازین صیغه بدان غیر جا اورا اندانی های مفعول المرام
از پس اسما و افعال ست هاے تسمیه همچو لاله سبزه و دیده و کرده صبح و شام
های مقداری بود هم از پس اسما و نیز همچو یک شنبه و یک روزه و یک ماهه تمام
های وقف آید پس اسمای تازی جا بجا چون جمیله ناهره مستوره ایوان خرام
هم ضمیری می در آید در عبارت عرب همچو سه آید بلفظ مسئله بین الکلام

هامی تشبیهی پس نون و الف جمع بود
حالیه های با خبر فصل حال آرد پدید
همچو خورده رفت موصوله بود هم عاطفه
نه آمده آید میان اسم مثل رستم
در پس از بعض اسما اصیه واقع شود
می شود در جمع ساقط بر مثال جامها
مصدری باشد چو نازه نازی آید معنیش
میشود در حالت تصغیر با کاف بدل
از الف وز خاء هم از جیم شد دیگر بدل
همچو ماه و ماج نگاه و کاج ای فرزانه خو
هم بیای فارسی آید و با این هشت حرف
همچو کوه و کوب آه و آو و شنبد شنبه
همچو از تف در آید با سر هم از باسره

چو تو گویی مشفقانه لطف کن بر ستهام
همچو خفته و همین رفتی سواره تیز گام
تعقبیه نیز این را فارسی دان کرد نام
پهلوانی بود پیرزال پیر گرد سام
همچو نامه آمده آید کلک و داو است قام
در اضافت همزه پیچان خامه اشهب خرام
چار ده گونه شمردم ها که آمد اختتام
بر مثال جامه نه آید چو غنچار ره دوام
همچو باج و واج همیری خیری گلشن نظام
زو رقم عشق کن نقش ز کلک مشک فام
دال و دال و سین و غین و فا و میم یا و لام
همچو راه و راس طلخم زخم اهتمام
همچو راه و راه چاه و چال شد ابدال تام

شرح حرف یا تو از بر یاد کن ق
خاطر خود را ز یادش شاد کن

حرف یا آید بکلیه فارسی
آنکه معروفست شد اقسام چند
مشتهر سی هم لیاقت آمده

قسم دو معروف و مجهول ای فتا
نسبتی دیگر خطابی شد سحبا
یا ز متکلم شد چه چهره کشا

فاعل و مفعول و تشبیهی بود
نسبتی مثل حجازی هندی است
یای نسبت آمده بعد از الف
بهر رفع اجتماع ساکنین
در تلفظ همزه گردد محققی
همچو شکل عنبر گاهی بجال
گلپسی از یا و ها جسم الف
واو گردد هر یکی زان حرف سه
همچو دهلی دهلوی و گنجوی
همچو مکه مکّی و مدنی بود
یا بکاف فارسی گردد بدل
گه الف زاید در آید نون هم
یا بکلمه حرف ثالث گر بود
یای ثالث را از و محذوف کن
همچو رازی بر فرا وقت سخن
قسم دوم گویم از یای خطاب
همچو گفتی فعل و لفظی اسم شد

هم پی کثرت ورم مد ضبطها
هم بود مثل طلائی از طلا
یا پس از واو آید همچو یا
همزه مکسور با قبلش فزا
گر در آید یای نسبت بعد ها
بر مثال بهرمی مانند یا
یای نسبت آید اسمی مرشدا
همچو موسی موسوی تیر ژکا
گاه در نسبت بود حذف یا
چونکه یا ملحق شود با حرف یا
همچو خانه خانگی ای پارسا
همچو سقائی به بین ما قبل یا
یای نسبت نیز وصفی بر فزا
همچو مدنی از مدینه مصطفا
یا به پیش یای نسبت حرف نا
فعل و اسم آید با رها
همه دستی آید بین اسمای یا

چون ترے و تازگے و نازکے
کشتنی و رفتنی گفتم مثال
یاے متکلم شمر و هم چنین
همچو استادے و مخدومے بود
همچو کسبی و فرسیے آمده
یاے تشبیهی پسم نیک تر
یاے علامے و فهامے بدان
یاے نور چشمے روشن وان
یاے تانیثے بپارسی نا آمده
اختصاص وحدتے کے ماند ظرفه
یاے آوردن هم نور چشم
بس غلط فهمے و وهمے کرده
بلکه باشد از پے وحدت که بد
یاے متکلم باین صورت بود
یعنی نور چشمے جان پدر
هم چنین قسم است برخوردارے
یاے مصدر مطلق یکے دیگر ز آر

دیدنے یاے لیاقت را سزا
وان پس از مصدر آید جابجا
وان پس اسما در آید همدما
فاعلی هم از پس اسماست یا
یاے مفعولے چو مهرے اے فنا
چون هماے آید از فستر هما
از پے کثرت بصد برگ و نوا
بهر وحدت آرند در القاب ها
یاے تانیثش فهمیدن خطا
یاے متکلم اگر گوئے و را
پس بآن یا خاص کردن وحدت را
هم بعید و انش و فهم و زکا
لفظ نور چشمے بخت رسا
غیر ازین هرگز نخواهد شد روا
هم پسر باشد و وحدت صلب زا
وارد آن ترکیب از لفظ دوتا
از کلمه فاعل شیرین ادا

حدث بوده ماضی مطلق مگر　　معنی اصلی کنون زو شد جدا
فارسی وان حدث را فاعل کند　　گر وبد ترکیب بعض الفاظ را
چون ستم کان لفظ حدث آمد پدید　　نگار لفظ فاعلی بر وی فزا
چون خریدار و مددگار ای عزیز　　فاعلی از حدث شد بی انتها
معنی او شد نتیجه بخش نیک　　یعنی پیری را بود خوشتر عصا
معنی دیگر درخت برخوری　　داری باشد درخت میوه زا
معنی دیگر بود این هر سه امر　　یعنی بر + خور + دار + مال بی بجا
بردن و خوردن و دیگر داشتن　　مصدر آن هر سه آید خوشنما
صیغهٔ فاعل مرکب نیز امر　　بر یکی اند از گفته رهنما +
همچو فرمان بر و دلبر نامه بر　　بر سه راج پارسی پارسا
یای مجهول ست دوم در شمار　　یای وحدت شد از و در ابتدا
یای توصیف و دگر تنکیر شد　　یای تخصیص ست و شرط ست و جزا
پس تمنائی و استمراری ست　　باز لطف را اضافت شد بجا
باز تعظیم و حقارت زائده　　ربط و مقدار و وقایه جمع یا
یای مجهولی گرفتم در شمار　　با تو می گویم مثال جمله را
یای وحدت آنکه یک معنی دهد　　همچو شاهی و گدای پارسا
همزه گر بود در کلام فارسی　　یای مجهول ار بود آید بعد ها

[illegible]

بندهٔ گوئی مثال او نگر
یای ایماء و اشاره هم همین است
یای تنکیری چو اسپی آمده
آنکه ایمای اندر باشد بخاص
همچو احوال دل ویرا سئے
همچو گر امروز بودے ای رفیق
چون گرفتی یای اشتر اشد
بهر اظهار اضافت می شود
همچو روے او و جاے او بود
همچو نیم آرام سپاهے سن
از پس واو و الف یا چون بود
زائده یا آن بود اے بهره مند
همچو قحطاو قحطے آمده اند ه
آمدیم و هم همه آهسته شدیم
بار کوهے یای مقدارے بود
رابطه یا اوست چون دانا ستے
همچو یا لله خدا یا برده ام

باز تو صیغے بگویم از تو یا ++
همچو وقفے قاتلے شو آشنا +
چون کسے شد یای تحقیق عارفا
و خیال قائل صاحب زکا
خوش زبستان کسے دیگر دیا
یا تو گویم یای شرط است و جزا
چون چه بودے شد تمنا ی بیجا
از پس واو الف آید چو یا
یای تعظیم کمون لشخو بیا.
یای تحقیر است چون مردی بدا
نیست نقصان حذف گیسائی درا
همچو خوے و خو خدا سے و خدا
وانکه آید آخرین از نام ها
یای این جمعست طبع آزما
از پس است آنکه آید حرف یا
هم وقایه یای را شرح آشنا
در مثال وے آید و حرف ندا

چون بید و ذ و نامی نال ورد حی روه　　شد بدل یا را بدال و لام و ها

گر بود پیش نشان صد رسے　　در مضارع سے فتد آن بحفظا

همچو باریدن و بارد سے فے المثل　　شاذ آمد همچو چیند و انما

یک در آید از حروف یازده　　پیش ون یا تن بصدر جا بجا

آنکه شد قسم از سخن و هی جمع شد　　یازده حرف ست اینک تا بیا

شرح انها نیز در ذکر حروف　　بر طریق اهل پارس شد ادا

شرح از حرف تهجی گفته ام　　نارسا ست تا بود بر وے رسا

حرف مکتوبے و ملفوظے همه　　شانزده حرف سه حرفے وصفا

همچو عین و شین و غیره منفصل　　همچو دال و ذال بعض از هم جدا

همچو واو و میم و نون از شانزده　　مستوی قلب شد حرف سه تا

شد ده و دو حرف مسرورے نهان　　آیدش همزه بیا سے حرف بلا

همچو با تا ثا و حا خا را و زا　　طا و ظا فا ها و یا اسے پارسا

از الف تا یا باطلاق عرب　　بست هشت آمد حروف خوشنما

حمد بے پایان سپاس بے قیاس　　منت و احسان و صد شکر خدا

آنکه ما را از کرم خود آفرید　　ور عنایت ست کفیل رزق ما

از آبا جد بحسب چار یار　　داشته محو رضا سے مصطفا

آنکه صد جانم فدا سے نام او　　بلکه نام سیر و ان با و لا

هم برین زادم برین شد زیست من | هم برین گذرم سوی عشرت سرا
روز فردا ای کریم ذوالجلال | از طفیل چار یار باصفا
عفو کن عصیان و جرم ما ببخش | پرده پوشی کن باین کردار ما
چون باوقات خوش و هنگام نیک | ختم شد این موجز پر مدعا
سلسلهٔ نظمش گرفتم در شمار | پانصد و یکتا چهل شد منجلی ۵۴۱

تا ابد از ما درود و صد سلام
بر روان سید خیر الورا

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه که رسالهٔ گلشن فیض تاریخی تام ماه ستمبر سنه ۱۸۷۳ع
مطابق ماه رجب المرجب سنه ۱۲۹۰ هجری در مطبع منشی نول کشور واقع
لکهنو بار اول حسب فرمایش مولوی
سپهدار خان کلیانوی
جلوه بخش طبع
گردید فقط